

ماہنامہ ہونگ تھنگ تھنگ ایل سی

پوپل

ماہنامہ ہونگ تھنگ تھنگ ایل سی





صاحب‌انبار، دفتر تالیفات اسلامی حوزه‌ی علمیه‌ی قم
مدیر مسئول، منصورت مغیسی‌پور
جانبدار مدیر مسئول، سیدبختی زکری حسینی
سرپرست، سعید ملا محمدی
مدیر نظریه، سعید حسینی
مدیر اجرایی، محمدرضا فیروزیان
ویراستار، مرزبان ونگانی
مدیر هنری و طراحی گرافیک، حمیده سلیمانی

نشانی اینترنتی: Poopak.eshragh.ir

فهرست

- تقریم روزها / کتاب‌های پاستیلی فیلوکوجولو / ۳
- داستان / اسم زمینی ۴ شعر / ۶ خنده منده / ماجراهای نیات کوچولو / ۸
- دوستانه / خوب است با بزرگ‌ترها مشورت کنیم / ۱۰
- آینه‌ها / قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب / ۱۲ سرگرمی / ۱۴
- ایران زیبا / نوشا کجا رفته بود؟ / ۱۶ داستان / هر دو به یک اندازه / ۱۸ آگهی / ۲۰
- داستان / پاپوش و پاپوشا / ۲۲ سرگرمی / ۲۴
- داستان ترجمه / خروس و حلقه‌ی طلا / ۲۶ کیوثر نامه‌رسان / ۳۰ شعر / ۳۲
- سنجاقک / ۳۳ سرگرمی / ۴۱ آگهی / ۴۲ فرم اشتراک / ۴۳

نصرت‌پرگر
%۱ جلدات
زهرة بیگلرلو

بچه‌ها مصاحبه

چند آن بچگان نوبی جلدان هه چرک خوشت لیدم
چرک خورده بک داستان نوبی ان سوومس و نوبی هه نوبیسان
ما هور نه بیه تاگ داستان هان بک زورده چاره هه، به هوم داستان هه
نوبشده هان بختیگ همدوم، اینده داستان آیه هه هانی
@poopak_eshragh
نوبست بو پوپک

دوستان خوب پوپک
لطفاً مانند‌های پوپک را
در پیام‌رسان اینستاگرام کنید
@poopak_eshragh

نشانی بچه
دفتر تالیفات اسلامی حوزه‌ی علمیه‌ی قم،
دفتر ترجمه‌ی پوپک، ص ۳۳، زوجه‌ی زکری
زکریان، دفتر ترجمه‌ی پوپک، ۳۳ زوجه‌ی زکری
میدان نوریج و اشتراک، تهران، ۱۳۹۳
شماره‌ی ایمانیه‌ی پوپک، ۳۳ زوجه‌ی زکری
ایور قم، چاپ و توزیع، حمیده منصورت قر هندی
معاونت فقهی معاون - هنر و رسانه



کتاب‌های پاستیلی فیلوکوجولو

فیلوکوجولو خیلی پاستیل دوست داشت. او همیشه با پول توجیبی هایش، پاستیل می‌خرید و به دوستانش می‌گفت: «هیج چیزی در دنیا خوش‌مزه‌تر از پاستیل نیست.»

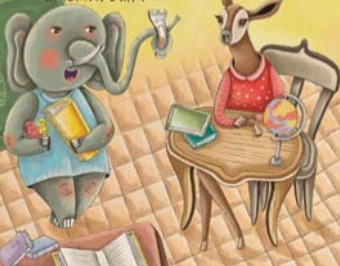
یک روز آهوخانم که معلم مدرسه‌ی جنگل بود، به بچه‌ها گفت: «فردا یک روز زیباست. روزی است که برای تشکر کردن از کتاب جشن می‌گیرند؛ چون با کتاب خواندن چیزهای جدید و خوبی یاد می‌گیریم. پس، برای این‌که فردا به همه‌ی ما خوش بگذرد، هر کدام از شما داستان یکی از کتاب‌هایش را در کلاس تعریف کند.»

همه‌ی بچه‌ها به خاطر جشن تشکر از کتاب خیلی خوش حال شدند. یکی از بچه‌ها از فیلوکوجولو پرسید: «تو از بین کتاب‌هایت چه کتابی انتخاب می‌کنی؟» فیلوکوجولو پاستیل‌هایش را از جیبش درآورد و گفت:

«من لفظ پاستیل دوست دارم. کتاب دوست ندارم.» بچه‌ها خندیدند و گفتند: «پس تو چیزی بلد نیستی؟ چون کتاب نداری و همه‌ی پول توجیبی‌هایت را پاستیل می‌خوری. کتاب خیلی خوش‌مزه‌تر از پاستیل است.»

فیلوکوجولو ناراحت شد؛ اما باز هم دلش پاستیل‌های رنگی خوش‌مزه می‌خواست. پس، به جای کتاب، با پول توجیبی‌هایش دوباره پاستیل خرید و با خودش

داند تا او هم چیزهای خوب و جدیدی یاد بگیرد.



اسم زمینی

فرشته ابراهیمی

تصویرگر: سرمد پور مهر



تصمیمش را گرفت. یک ذره پایین آمد. دو ذره پایین آمد. سه، چهار، پنج، شش ذره پایین تر آمد. کنار زرافه و گوزن رسید: اما خنده‌ها کم‌تر شد. گوزن فریاد زد: «وای! شاخ‌های من بین شاخه‌های درخت گیر کرده‌اند. من جایی را نمی‌بینم.»

صدای زرافه هم درآمد: «این‌جا چه خبراست. چرا همه جا سفیده شده؟» ابر کوچک گفت: «من فقط می‌خواستم با شما بازی کنم.»

گوزن گفت: «تو کی هستی؟» زرافه گفت: «کجا هستی؟» ابر گفت: «ابر کوچک هستم. آمدم با شما بازی کنم: اما می‌روم. از وقتی آمدم شما جایی

ابر کوچک از آسمان پایین را نگاه کرد. گوزن و زرافه بازی می‌کردند. با دستمال چشم‌های شان را بسته بودند. سعی می‌کردند از روی صدا هم دیگر را پیدا کنند. وقتی هم دیگر را پیدا می‌کردند دستمال را از چشم‌های شان برمی‌داشتند و می‌خندیدند. ابر کوچک با خودش گفت: «کاش من هم می‌توانستم با آن‌ها بازی کنم.»



را نمی بینید.» بعد یک ذره بالا رفت. دو ذره بالا رفت. حالا آن‌ها می توانستند اطراف شان را بهتر ببینند.

گوزن و زرافه به هم نگاه کردند. توی گوش هم بچ بچ کردند. بعد صدا کردند:

«می آیی بازی کنیم ابر کوچک؟»

ابر کوچک گفت: «اگر

پیش شما بیایم شما

نمی توانید جایی

را ببینید.»

گوزن خندید:

«ما هم

می خواهیم جایی را نبینیم.»

ابر کوچک تعجب کرد. زرافه دستمالی را که به

چشم هایش می بست، گوشه‌ای انداخت. بعد

بازی را توی گوش ابر گفت.

ابر لیخن زد. بازی شروع شد.

هر بار پایین می آمد همه جا تار می شد. گوزن

و زرافه جایی را نمی دیدند. سعی می کردند

هم دیگر را پیدا کنند. بعد که هم دیگر را پیدا

می کردند ابر کوچک کمی بالاتر می رفت و غش

غش می خندیدند.

- من دیگر باید برگردم به آسمان.

زرافه و گوزن بالا رفتن

ابر کوچک را تماشا

می کردند و داد

می زدند: «خدا نگاه دار به

کوچولو.»

ابر کوچک همان طور

که بالا می رفت به

اسم زمینی اش فکر

می کرد:

به کوچولو.



خدا نقاش خوب است

سعادیل صوفی ناز



شعر

تصویرگر: مریم قاضیان

صدایت می‌زنم من
نمی‌دانم کجایی
تو با ترکیب هر رنگ
به خوبی آشنایی

تو با نارنجی و زرد
کشیدی فصل زیبا
خودت تنهای تنها
کشیدی برگ‌ها را

صدایت می‌زنم من
سلام استاد نقاش
فقط یک هفته، یک روز
بیا استاد من باش



هم‌رنگ دریا

منیره هاشمی

شهر قم را دوست دارم
حضرت معصومه آن جاست
گنبدش هم‌رنگ دریا
صحن آن خوش بو و زیاست

دسته دسته صبح و هرشب
می‌رسد از راه مهمان
ظعم مانندن پیش او هست
خوب و شیرین مثل سوهان

روز وفات
حضرت معصومه
تسلیمت باد

کاش من هم می‌رسدم
توی صحنش زود و راحت
خوش به حال هر کسی که
می‌رود الان زیارت



۶

روز وفات
حضرت معصومه

خانم پرستار

شعر هاشمی

روز تولد
حضرت زینب (ع)
و روز پرستار مبارک باد.

مادرم تبش بالاست
تاله می کند در خواب
می دهم به دست او
قرص و استکان آب



دادهام به او دمنوش
پخته‌ام دو تا شلغم
گفته دکتر از فردا
خوب می‌شود کم کم



تا سحر نمی‌خوابم
پیش مادرم امشب
خانم پرستارم
مثل حضرت زینب (ع)



ماجرای نبات کوچولو



خنده منده

سیاناسر هاشمی

تصویرگر: مهی لشتکری

* مادر از دخترش پرسید: «نبات جان، به یک نفر که خیلی فکرمی‌کند و وسایل جدید می‌سازد چه می‌گویند؟»
نبات کوچولو گفت: «به او می‌گویند: "خسته نباشید."»

* نبات کوچولو گریه‌کنان آمد پیش پدر و مادرش. پدر پرسید: «دخترم چرا گریه می‌کنی؟»
نبات کوچولو جواب داد: «داشتم قفس قناری را تمیز می‌کردم که ناگهان قناری ناپدید شد.»
پدر گفت: «دخترم یا چی داشتی تمیز می‌کردی؟»
نبات کوچولو جواب داد: «با جاروبرقی.»

* نبات کوچولو از امتحان برگشت خانه. مادرش پرسید: «دخترم امتحان ریاضیات چه طور بود؟»
نبات کوچولو جواب داد: «یکی از جواب‌ها را غلط نوشتم.»
مادرش گفت: «عیبی ندارد. پس بقیه‌ی سؤال‌ها را درست حل کردی؟»
نبات کوچولو جواب داد: «نه مامان جان، چون اصلاً وقت نکردم به بقیه‌ی سؤال‌ها نگاه کنم.»



*** نیات کوچولو رفته بود بالای درخت نشسته بود. پدرش آمد و گفت: «دخترم آن بالا چه کاری کنی؟»**
نیات کوچولو گفت: «دارم توت می خورم.»
پدرش خندید و گفت: «ولی این‌که درخت کاج است. توت ندارد.»
نیات کوچولو جواب داد: «خودم می دانم. توت توی جیبم است.»

*** پدر نیات کوچولو که دستش را به کمرش گرفته بود، گفت: «صبح‌ها که از خواب بیدار می شوم کمرم درد می گیرد.»**
نیات کوچولو گفت: «این‌که کاری ندارد بابا جان. خب بعد از ظهر از خواب بیدار شوید.»

*** پدر از نیات کوچولو پرسید: «دختر گلم، می توانی یکی از راه‌های صرفه جویی آب را بگویی؟»**
نیات کوچولو کمی فکر کرد و جواب داد: «یکی از راه‌هایش این است که مثلاً سرفره به جای آب، نوشابه بخوریم.»

*** نیات کوچولو از مادرش اجازه گرفت تا برود خانه‌ی دوستش بازی کند. پس از چند ساعت برگشت. مامانش پرسید: «دخترم شلوغ که نکردی؟»**
نیات کوچولو گفت: «نخیر؛ حتی مامان دوستم از دیدن من خیلی خوش حال شد.»
مادرش پرسید: «از کجا فهمیدی دخترم؟»
نیات کوچولو جواب داد: «وقتی زنگ خانه‌ی شان را زدم، مامان دوستم گفت: «به به! فقط جنابعالی را کم داشتیم.»

*** مامان داشت به نیات کوچولو ریاضی یاد می داد. از او پرسید: «خب دخترم، بگو بینم دو ضرب در دو چه قدر می شود؟»**
نیات کوچولو که جواب را نمی دانست گفت: «فکر نمی کنم خیلی بشود.»



دوستانه

مهندسی حسینی
کارشناس روان‌شناسی بالینی

خوب است با بزرگ‌ترها مشورت کنیم

تصویر اثر زهرا المیرزاده





گاهی اوقات

نمی‌دانیم کدام

انتخاب درست است. نمی‌دانیم

دوست‌های مان را چگونه انتخاب کنیم.

نمی‌دانیم برای مهمانی آخر هفته کدام لباس را

بپوشیم بهتر است. نمی‌دانیم درس‌های مان را

چگونه بخوانیم بهتر است.

نمی‌دانیم پول‌های مان را چگونه و برای چه کاری

خرج کنیم بهتر است.

نمی‌دانیم...

این‌طور مواقع به نظر شما بهترین کاری که

می‌توانیم بکنیم، چیست؟

مسیح مدت زیادی است که پول‌هایش را جمع

کرده تا برای خودش هرچه را که دوست دارد،

بتواند بخرد.

او با خودش گفت: «من هم به یک کتاب‌خانه‌ی

بزرگ‌تر نیاز دارم و هم دلم می‌خواهد یک

دوچرخه‌ی جدید بخرم.»

اما نمی‌توانست تصمیم بگیرد که خریدن

کدام یک واجب‌تر است. برای همین، موضوع

را با مادرش در میان گذاشت.

مادر به او گفت: «پسرم کتاب‌های جدید زیادی

خریده‌ای که دیگر درون کتاب‌خانه‌ات جایی برای

نگه‌داری آن‌ها نداری و نیاز داری تا کتاب‌خانه‌ی

بزرگ‌تری داشته باشی؛ اما دوچرخه‌ات هنوز

هم به اندازه‌ی توست و می‌توانی تا سال آینده

هم سوار این دوچرخه شوی. می‌توانی اسما

کتاب‌خانه‌ی بزرگ‌تری برای خودت بخری و

خرید دوچرخه

را به سال آینده موکول کنی.»

مسیح کمی فکر کرد و گفت: «اما من دوست

داشتم اسما دوچرخه‌ی بزرگ‌تری بخرم.»

مادر گفت: «پس خوب فکر کن و بین خریدن

کدام یک برای تو واجب‌تر است.»

اگر شما بودید چه تصمیمی می‌گرفتید؟

این‌جور مواقع باید با بزرگ‌ترها مشورت کنیم تا

بتوانیم انتخاب بهتر و درست‌تری داشته باشیم.

سریم آخر هفته به مهمانی خانه‌ی عمویش

دعوت شده است. او نمی‌داند کدام لباس را

برای مهمانی بپوشد، یک پیراهن صورتی یا بلوز

و شلوازی را که به تازگی پدر برایش خریده است.

او هر دو لباس را به یک اندازه دوست دارد و

نمی‌تواند تصمیم بگیرد کدام را بپوشد بهتر است.

وقتی به مادر گفت نمی‌داند که کدام را بپوشد،

مادر به او گفت: چون خانه‌ی عمو حیاط بزرگی

دارد و احتمالاً بچه‌ها برای بازی به حیاط

می‌روند، مناسب است که بلوز و شلوار جدیدش

را بپوشد تا راحت‌تر بتواند بازی کند. مریم کمی

فکر کرد و گفت: «باشد. انتخاب خوبی است.

همان را می‌پوشم.»

اگر شما به جای مریم بودید چه انتخابی

می‌کردید؟



قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

دانه لکتریا

تصویرگر: سارا نورستین



داشت. برای گذراندن زندگی‌شان مجبور بود کار کند. چند سالی همراه پدرش کشاورزی کرد و بعد از آن برای کار به کارگاه جوراب باقی رفت. مدتی گذشت، صاحب کارش فهمید مهدی کتاب خواندن را دوست دارد. یک روز او را صدا زد و گفت: «مهدی بیا این جا کارت دارم. زود باش!»

- بله اوستا؟ در خدمتم.
- یک خیرخوش برات دارم.
- چه خبری اوستا؟

- من یک کتاب فروشی باز کردم و احتیاج به نیرو دارم. دوست داری بری اون جا کار کنی؟

مهدی با خوش حالی گفت: «راست می‌گین؟ آره حتماً.»

- از فردا دیگه نمی‌خواد این جا بیای. یک راست برو به این آدرسی که می‌گم.

روزی که وارد کتاب فروشی شد با خودش گفت: «حالا که تونستم مدرسه برم باید تا می‌تونم کتاب بخونم.»

بعد از چند سال، تصمیم گرفت به تهران برود. او در تهران کارگری چاپ خانه شد. وظیفه‌اش این بود که کتاب‌ها را بخواند و غلط‌هایش را درست کند.

یکی از این کتاب‌ها کتاب کلیله و دمنه بود. مهدی داستان‌های کتاب را خواند و غلط‌هایش را اصلاح کرد.

پیرمرد توی دفتر مدرسه نشسته بود. از زیر عینک ذره‌بینی‌اش به دور و بر نگاه می‌کرد. عینکش بقمی نفهمی برای صورت او بزرگ بود. پنجاه و چهار سال از عمرش می‌گذشت؛ اما این اولین باری بود که مدرسه و کلاس‌های درس را می‌دید. بچه‌ها در حیاط مدرسه منتظرش بودند. آن‌ها هم برای اولین بار می‌خواستند او را از نزدیک ببینند.

پیرمرد حال عجیبی داشت. هرچه کرد نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. اشک‌هایش را پاک کرد. سرش را به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و به سال‌های دور زندگی‌اش رفت. خیلی خیلی دور...

روزی وقتی خیلی کوچک بود، در کوچه پس کوچه‌های روستای‌شان در یزد می‌گشت که دوستش را دید: «داری چه‌کار می‌کنی؟ این چه دستت؟»

- کتاب مدرسه، ولی بلد نیستم خوب بخونم.

- می‌دهی به‌کم بخونم؟

- مگه بلدی؟ تو که بابات نمی‌دازه مدرسه بری.

- آره، ولی به چیزهایی توی خونه بهم یاد می‌ده. خوندم بلدم.

مهدی، با خواندن کتاب دلش بیش‌تر هوای درس و مدرسه را می‌کرد. دلش می‌خواست کتاب‌های بیش‌تری بخواند و با سواد شود؛ اما نمی‌توانست. او تنها پسر خانواده بود و دو خواهر



یکهوا از جا پرید و گفت: «بله؟»
 - آماده‌اید بریم؟ بچه‌ها منتظرند.
 مرد لبخندی زد و با اشتیاق به سمت بچه‌ها
 رفت. وقتی وارد حیاط شد، بچه‌ها با دیدنش
 دست و هورا کشیدند.

وقتی کار تمام شد صاحب کارش از او پرسید:
 «کتاب را دوست داشتی؟»
 مهدی گفت: «خیلی کتاب خوبی بود، ولی حیف
 که!»

- حیف که چی؟
 - حیف، وقتی بچه بودم به این داستان‌ها
 بیش‌ترین را داشتم.
 - آره داستان‌های آموزنده‌ایه؛ اما فهمش
 برای بچه‌ها سخته!

مهدی با این حرف به فکر فرو رفت.
 ایده‌های در ذهنش جرقه زد که کسی تا آن
 موقع انجام نداده بود: نوشتن دوباره‌ی
 این داستان‌ها با زبانی ساده و شیرین.
 غرق در خاطراتش بود که ناگهان دستی
 روی شانه‌اش خورد: «آقای آذربیدی؟
 حال‌تون خوبه؟»



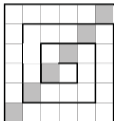
مهدی آذربیدی (زاده‌ی ۲۷ اسفند ۱۳۰۰ در بزد) نویسنده‌ی کودک و نوجوان اهل خرمشاه بزد بود. تنها لذت زندگی‌اش، کتاب خواندن بود. او اولین نویسنده‌ی کتاب است که در ایران به فکر نوشتن داستان برای کودکان و نوجوانان افتاد. به همین دلیل است که عنوان «پدر ادبیات کودک و نوجوان ایران» را به او داده‌اند. همچنین به خاطر آثار ارزشمند او در حوزه‌ی کتاب کودک، روز درگذشت او به نام روز ملی ادبیات کودک و نوجوان نام‌گذاری شده‌است. مهم‌ترین و مشهورترین کتاب ایشان دوره‌ی ۸ جلدی «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» است که بازنویسی از متون کهن فارسی است. دیگر آثار او عبارتند از: **قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن**، **قصه‌های پیامبران**، **گره‌ی نافلا** و...



سرگرمی



✱ پنجم جمادی‌الاول، روز ولادت حضرت زینب علیها السلام است. جدول مارپیچ را با توجه به تعداد حروف کلمه‌ها حل کن تا به رمز برسی.



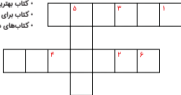
شروع

- حضرت زینب علیها السلام در مقابل سخنرانی مهمی انجام داد. (۴ حرف)
- امام برادر حضرت زینب علیها السلام است. (۴ حرف)
- حضرت زینب علیها السلام در واقعهی مصیبت‌ها دید. (۵ حرف)
- برادر حضرت زینب (س) که امام دوم شیعیان است. (۴ حرف)
- مناسبت روز تولد حضرت زینب علیها السلام روز است. (۶ حرف)
- مردم کشور ما یعنی از دوست‌داران حضرت زینب علیها السلام هستند. (۵ حرف)
- شهر تولد حضرت زینب علیها السلام. (۵ حرف)
- آن‌شاه‌لقبه به زودی حرم حضرت زینب علیها السلام بشویم. (۴ حرف)

رمز:

✱ بیست و چهارم آبان روز کتاب، کتاب خوانی و کتاب‌دار است. کتاب در ضرب‌المثل‌های فارسی هم آمده است. این‌جا با چند ضرب‌المثل آشنا می‌شوی. حروف خانه‌های شماره‌دار، ضرب‌المثل دیگری را کامل می‌کند.

- کتاب بهترین انسان است.
- کتاب برای است.
- کتاب‌های هر مثل فرزندانش هستند.



رمز: هر کتابی ارزش یک بار دارد.

✱ در این سرگرمی شش واژه‌ی شش حرفی آمده است.
از ابتدای جهت فلش شروع کن و جواب را بنویس. در خانه‌های رنگی با یکی از
مهارت‌های زندگی هر انسان آشنا خواهی شد.

۴						۱
۵						۲
۶						۳

- (۱) منسوب به آخرین دین خدا.
- (۲) ضبط کنندگی خاطرات ما با عکس و فیلم.
- (۳) جنس برخی ظرف‌های آشپزخانه.
- (۴) شیرینی کوچک لاستیکی مانند که زلاتین دارد.
- (۵) سوره‌ی پنجاه و یکم قرآن کریم.
- (۶) سر از خاک بیرون آوردن دانه‌ی کاشته شده.

✱ چهارم آبان امسال، مصادف با وفات حضرت معصومه علیها السلام، خواهر امام رضا علیه السلام است.
بیشتر سؤال‌های این جدول درباره‌ی این دو ولی نعمت ما ایرانی‌هاست.
توجه داشته باش که حرف آخر هر کلمه با حرف اول کلمه بعد مشترک است.

۱	ا	ز	ح	ر	م
۲					م
۳					
۴					
۵					
۶					
۷					
۸					
۹					ت
۱۰	ت	ا	ح	ر	م



- (۷) حضرت معصومه علیها السلام در شهر متولد شدند.
- (۸) یکی از پادشاهان حکومت عباسیان که حضرت معصومه علیها السلام در زمان او زندگی می‌کرد.
- (۹) مرطوب و خیس.
- (۱۰) اهل بیت علیهم السلام یکی از لقب‌های حضرت معصومه علیها السلام است.
- (۱۱) آشکار و پیداست.
- (۱۲) «أخت» یکی دیگر از لقب‌های حضرت معصومه علیها السلام است.
- (۱۳) در زیارت‌نامه امام رضا علیه السلام می‌خوانیم: «..... صل علی بن موسی الرضا»
- (۱۴) آرامگاه حضرت معصومه علیها السلام و امام رضا علیه السلام را باید با و ارادت قلبی زیارت کنیم.

✱ سیزدهم آبان روز «دانش‌آموز» است. شنیدن نام دانش‌آموز، ما را متوجه واژگان دیگری می‌کند. تعدادی از این نام‌ها در جدول منادای زیر آمده است.
آن‌ها را پیدا کن و خط بزن. رمز جدول- عنوانی است برای شما دانش‌آموزان عزیز.

- رنگ تفریح
- کتاب
- دینا
- معاون
- عدد
- معلم
- دفتر
- کلاس
- مدرسه
- درس

س	ب	ا	م	ر	ن	د	ا	ی	ت
ا	ا	ی	ی	ا	س	ر	ت	ا	ا
ن	ع	ا	ح	ی	ر	ف	ت	ی	ا
ا	م	د	ا	ر	ا	ی	ت	ن	م



نوشا کجا رفته بود؟



پاییز بود و درخت سیب‌دار دوست داشت برگ‌هایش را بریزد و بخواهد؛ اما نگران کوشا بود. همان کیوتری که با ندانم‌کاری، دوست عزیزش را از خود رنجانده بود. ماجرا به چند ماه قبل برمی‌گشت که او به کمک دوستش کوزه‌ای را از گندم پر کرد تا در سرمای زمستان گرسنه نماند.

کوشا بعد از پر شدن کوزه برای مدتی به سفر رفت؛ اما وقتی در بازگشت، متوجه پایین رفتن گندم‌ها شد. زبان به اعتراض گشود.

نوشا چندین بار برایش توضیح داد که به گندم‌ها لب نزنه است؛ اما کوشا زیر بار نرفت و آن‌قدر به غرزدن‌هایش ادامه داد که یک روز بار و بندیش را جمع کرد و از پیشش رفت. مدتی بعد از رفتن او باران خوبی بارید. دانه‌های خشکیده نم کشیدند و بالا آمدند و کوزه دوباره لبریز از دانه‌های طلایی گندم شد.

با پر شدن دوباره‌ی کوزه، کوشا فهمید که بی‌خودی به دوستش بدبین شده و او را از خود رنجانده است.

کوشا برای پیدا کردن نوشا به هرجایی که فکرش را می‌کرد سرزد؛ اما نتیجه‌ای نگرفت و آخر سر، غمگین و خسته پیش درخت سیب‌دار برگشت و روی پایین‌ترین شاخه‌اش نشست.

سیب‌دار مهربان با دیدن حال و روز کوشا و تلاش او برای جبران اشتباهش، تصمیم گرفت کمکش کند. به همین خاطر از او پرسید: «به کیوترخانه سرزده‌ای؟»

کوشا با تعجب گفت: «کیوترخانه؟ اسمش را هم تا به حال نشنیده‌ام!»

سپیدار خمیازه‌ای کشید و گفت: «سال‌هاست از کبوترهای نامه‌بری که روی شاخه‌هایم می‌نشینند و خستگی درمی‌کنند می‌شوم که در روستایی به نام چهار قلعه برجی برای زندگی کبوترها درست کرده‌اند که به آن کبوترخانه می‌گویند.»

کوشا با کنجکاوی پرسید: «از آن‌ها نپرسیدی نوشا را در آن جا دیده‌اند یا نه؟»

سپیدار که دیگر نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد، به آرامی گفت: «آن‌ها با هم دربارهی کبوتری حرف می‌زدند که گوشه‌ای کز کرده بود و آب و دانه نمی‌خورد. فکر می‌کنم خودش باشد...»

کوشا دوست داشت قبل از پر کشیدن به سمت چهار قلعه، از فایده‌ی کبوترخانه برای آدم‌ها بپرسد؛ اما دیگر صدای خروپف سپیدار هم بلند شده بود!

چهار قلعه

در استان اصفهان و در نزدیکی شهر فلاورجان روستای زیبایی به نام «چهار قلعه» وجود دارد که دو کبوترخانه حدود چهارصد سال قبل با هنرمندی تمام در آن ساخته شده است. کبوترخانه‌های چهار قلعه مثل بقیه کبوترخانه‌ها با دو هدف اصلی حفظ جان کبوترهای بی‌دفاع از جنگال باز و عقاب و به دست آوردن کود از فضله‌های کبوتری ساخته شده‌اند. در ساخت کبوترخانه‌ها نکات زیادی مراعات می‌شده است مثل ایجاد سوراخ‌هایی که پرندگان شکاری توان گذشتن از آن‌ها را نداشتند و...

و نکته‌ی آخر این که کبوترخانه چهار قلعه یکی از بزرگ‌ترین و زیباترین کبوترخانه‌های جهان است.





داستان

رضا ناصرباجیان

هر روز به یک اندازه

تصویرگر: سیده زینب حسینی

توی حیاط دایی ناصر بود و یک دوچرخه‌ی کوچیک. دایی، رضا را بغل کرد و بوسید و دوچرخه را داد به او. نرگس گفت: «اون دوچرخه مال کیه؟» مامان زری گفت: «دایی ناصر برای رضا دوچرخه خریده!» رضا دوچرخه را از دست دایی گرفت. سوارش شد و شروع کرد به رکاب زدن دور حیاط. دایی از پله‌ها بالا آمد. مامان آمد دم در و گفت: «سلام داداش خوش آمدید...» دایی ناخسر سلام کرد و گفت: «پس کو نرگسی؟» مامان گفت: «نرگس جان؟ کجا رفتی؟» اما جوابی نیامد. مامان زری گفت: «لابد رفته اتاقش.» دایی ناصر به سمت اتاق رفت.

زنگ در حیاط به صدا درآمد. نرگس آیفون را برداشت. رضا گفت: «بده من، دایی ناصر است.» نرگس گوشی آیفون را گذاشت و گفت: «نخیر اشتباهی زنگ زدن! هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره صدای زنگ درآمد. رضا دوید و آیفون را برداشت. نرگس جیغ کشید که آیفون مال من است. رضا پشت آیفون داد زد: «سلام دایی.» بعد گوشی آیفون را گذاشت و باعجله از پله‌ها پایین دوید. نرگس بالا و پایین پرید: «آخ جون دایی ناصر جون!» و رفت پشت پنجره. مامان زری از تو آشپزخانه آمد کنار نرگس پشت پنجره.

دایی ناصر گفت: «نه! من عدالت دوچرخه‌ای برقرار می‌کنم!» نرگس گفت: «عدالت دوچرخه‌ای چی بود؟»
 دایی ناصر گفت: «البته عدالت سه‌چرخه‌ای! برای تو هم سه‌چرخه می‌خرم.» نرگس گفت: «من بستم به رضا بگم دایی من را بیش‌تر دوست دارد، برای من چرخ بیش‌تر می‌خرد.»
 دایی‌رضا خندید و گفت: «من هر دوی شما را یک اندازه دوست دارم، ولی سه‌چرخه برای تو مناسب است و دوچرخه برای رضا. برای رضا الان خریدم و برای تو بعداً.» نرگس گفت: «آخ جونم! پس من سوره از بر بوشوم تا زودتر سه‌چرخه دار شوم.»
 دایی‌رضا گفت: «آفرین!» مامان صدا زد: «جایی ریختم سرد می‌شود.»
 دایی‌ناصر و نرگس از اتاق بیرون آمدند.

نرگس گوشه‌ی اتاق ایستاده بود. دست‌اش را روی صورتش گذاشته بود و رو به دیوار ایستاده بود. دایی گفت: «نرگسی گلی‌گلی، چرا رو به دیواری؟!» نرگس گفت: «چون شما رضا را بیش‌تر دوست دارید.»
 دایی ناصر گفت: «کی گفته؟!»
 نرگس گفت: «خودم فهمیدم.»
 دایی ناصر گفت: «یادت رفته داینا سوارسواری با دایی ناصر چه قدر خوبه!»
 نرگس گفت: «ولی من الان دوچرخه‌سواری می‌خواهم، ولی دوچرخه ندارم!»
 دایی ناصر خندید و گفت: «به رضا قول داده بودم اگر المپیاد ریاضی رتبه بیاورد برایش دوچرخه بخرم.»
 نرگس پایش را به زمین کوبید و گفت: «من المپیاد هم ندارم.»
 دایی ناصر گفت: «خب کاری ندارد تا دو هفته یک کار خوب کن تا برای تو جایزه بخرم!»
 نرگس گفت: «کار خوب از کجا بیارم؟»
 دایی ناصر گفت: «مثلاً تو مسابقه‌ی حفظ قرآن بیچه‌های مسجد برنده شی.»
 نرگس اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «آن وقت دوچرخه‌ی رضا مال من می‌شود؟»



سفر به شهر دانایی با «هدیه سفید»



آشنایی با کتابخانه کودک و نوجوان همدان سفید



📍 مکان: بزرگراه رسالت مسیر شرق به غرب
بوستان ریاست

📖 ویژگی‌ها: کتابخانه تخصصی کودک و نوجوان
دکور و فضای مناسب برای سنی کودک و

نوجوان مجهز به اتاق بازی، نمایش و آموزش

📏 مساحت تقریبی: ۳۲۰ متر مربع

📅 تاریخ افتتاح: مهرماه ۱۴۰۱

👤 اهداف تأسیس: آگاهی بخشی، آموزش، سرگرمی

توسعه شاخص کتابخوانی کودکان و نوجوانان

بخش‌های اصلی کتابخانه:

۱. بخش امانت: جهت راهنمایی مراجعان و اعضاء در خصوص ثبت‌نام، امانت کتاب، خدمات و اطلاع‌رسانی
۲. بخش منابع کودک و نوجوان: این فضا شامل ۵۵ متر مربع، دارای بیش از ۶ هزار نسخه کتاب در رده‌های سنی کودک و نوجوان و هزار نسخه کتاب در رده سنی بزرگسال است
۳. بخش نشریات ویژه‌ی کودک و نوجوان: مشتمل بر ۱۰ عنوان مجله و نشریه
۴. سالن انتظار والدین: فضایی مناسب جهت انتظار پدر و مادرها



۵. بخش ویژه **خبرستان** فضایی مناسب و ایمن برای نوزادان و کودکان زیر ۶ سال، تجهیز شده با فویرهای رنگی و جلای برای کتابها و بازیهای مناسب این گروه سنی

۶. **اتاق مادر و کودک** مناسب برای نوزادان و کودکان زیر ۲ سال

۷. **اتاق بازی، نمایش و آموزش** این فضا حدود ۵۵ متر با ظرفیت ۵۰ کودک است. مجهز به تلویزیون برای نمایش فیلمهای آموزشی، انواع اسباببازیهای گروهی و فردی، وسایل نقاشی و رنگآمیزی و برنامهای قصهگویی و کتابخوانی ارائه خدمات به کودکان نابینا



خدمات و فعالیت‌های ترویجی کتابخانه

هدهد سفید

کارگاه داستان‌نویسی، کارگاه قصه‌گویی، کارگاه ویژه مادر و کودک، کارگاه نقاشی و طراحی، جلسات نقد مراسم رونمایی کتاب و...

نوعه عضویت

مراجعه حضوری به کتابخانه، ارائه مدارک شناسایی و پرداخت حق عضویت

گرس و اطلاعات مکان پای

کتابخانه هدهد سفید در محله مهران تهران و خیابان ادب واقع شده و از نظر موقعیت جغرافیایی در نزدیکی خیابان شریعتی و پل سیدخندان است.

• ایستگاههای نزدیک به کتابخانه کودک و نوجوان هدهد سفید:

• ایستگاه الویوس سیدخندان- آزادی

• ایستگاه الویوس سیدخندان- پارانه امام خمینی(ره)

• ایستگاه الویوس شریعتی- مشرو چیتگر

ساعت کاری کتابخانه هدهد سفید

شنبه تا چهارشنبه ۹:۳۰ تا ۷:۳۰

پنج‌شنبه ۱۳:۳۰ تا ۵:۳۰



www.iranpl.ir

پاپوشی و پاپوشا

فوزیه قزاقلی

تصویرگر: مریم جمیلا

داستان

باران تازه تمام شده بود و خورشید از میان ابرها به باغچه می‌تابید.
پاپوشی و پاپوشا کفشدوزک‌های دوقلو، نخودچی گردالویی را قل قل هل
می‌دادند تا با خودشان به لانه ببرند.



پاپوشی با خوش حالی گفت: «آخ جون! کمی دیگه به لانه می‌رسیم!»
پاپوشا با اخم گفت: «توکه ده تا قل پیش هم، همین را گفتی!»
یک دفعه صدایی آمد: «کمک، کمک!»
پاپوشی پرسید: «این صدای کرم ابریشم نبود؟ حتماً اتفاق ناجوری برایش افتاده!»
پاپوشا با بی‌خیالی گفت: «اوهوم! صدای خودش بود؛ اما خب به ما چه ربطی دارد.»

پاپوشی بدون این‌که چیزی بگوید، برای کمک رفت.
پاپوشا به نخودچی‌شان نگاه کرد و گفت: «پس گردالوی‌مان چی؟ تنهایی که نمی‌توانم هُلش بدهم!» بعد با صدای بلند گفت: «صبرکن. منم میام.»
کمی بعد به چاله‌ای رسیدند که کرم ابریشم توی آن افتاده بود و نمی‌توانست بیرون بیاید. از بس که باران خاک را خیس و لیز کرده بود.
پاپوشی سرش را توی چاله کرد و گفت: «نگران نباش، الان می‌آیم کمکت!»
پاپوشا پرسید: «اما چه طوری؟ او که مثل ما دست و پا ندارد!»
پاپوشا خیلی آرام گفت: «نمی‌دانم چه طوری! اما می‌دانم نباید تنهاتش بگذارم.» و با عجله به پایین سُر خورد.
پاپوشا هم پشت سرش سُر خورد و رفت. بعد به کرم ابریشم گفت: «چرا مراقب نبودی کرم بی‌دست و پا! اگر گردالوی‌مان را کسی ببرد خودت را گردالو می‌کنم.»

یک دفعه پاپوشی گفت: «آفرین پاپوشا! تو خیلی باهوشی. باید کرم ابریشم گردالو بشود تا ما هُلش بدهیم.» آن وقت چشمکی زد و ادامه داد: «البته خیلی هم قوی هستی. آن قدر زیاد که با هم تا بالای چاله هُلش بدهیم.»
پاپوشا سرش را بالا گرفت و با شادی گفت: «خودم می‌دانم!»
کرم ابریشم خیلی زود خودش را مثل لانه‌ی حلزون گرد کرد.
دوقلوها یک - دو - سه گفتند و آرام آرام او را قل دادند و هُل دادند تا این‌که روی زمین رسیدند.

کرم ابریشم خودش را صاف کرد و با لبخند گفت: «پروانه که بشوم پرمی‌زنم و به همه می‌گویم که شما مهربان‌ترین کفشدوزک‌های باغچه هستید.»
پاپوشا با تعجب گفت: «به من هم گفت مهربان!»
و از خجالت لپ‌هایش گلی شدند.

ببین و بگو

طراح و تصویرگر: مریم ناجی



سرگرمی



بین تصاویر این دو صفحه، **شش اختلاف** وجود دارد.
آن‌ها را پیدا کن!



خروس و طاقوی ط

ترجمه: سعید عسکری

داستان ترجمه

از اینجا گوش کن:



در مزرعه همه‌ی حیوان‌ها مشغول غذا خوردن بودند. فقط مرغ‌ها و جوجه‌ها در لانه‌ی‌شان به این طرف و آن طرف می‌رفتند و سروصدا راه انداخته بودند. نزدیک ظهر بود و کشاورز هنوز برای آن‌ها غذا نیاورده بود. کشاورز تب کرده بود و بی‌حال روی تختش افتاده بود. زن کشاورز از پنجره بیرون را نگاه کرد. اسب‌ها را دید که در حال خوردن یونجه بودند. گاوها و گوسفندها علف تازه



می خوردند. با خودش فکر کرد همه چیز مرتب است.
یکی از مرغ‌ها با عصبانیت گفت: «کشاورز اصلاً به فکر ما نیست. همه غذا دارند
به جز ما.»
مرغ دیگری گفت: «بیا بید پیش خروس پرخنایی برویم. او حتماً می‌تواند به ما
کمک کند.»
همه‌ی مرغ‌ها به طرف خروس پرخنایی حرکت کردند. خروس پرخنایی تاج
بزرگ قرمزی داشت. او بزرگ‌ترین خروس مزرعه بود و صبح‌ها با صدای بلند
قوقولی قوقو همه را بیدار می‌کرد.
مرغ‌ها دور خروس پرخنایی جمع شدند و به او گفتند: «ما گرسنه هستیم؛ اما
کشاورز از دیروز برای ما دانه نیاورده است.»
خروس گفت: «الآن او را صدا می‌کنم.» بعد با صدای بلند قوقولی قوقو کرد به
طوری که همه‌ی حیوان‌های مزرعه به او نگاه کردند؛ اما از کشاورز خبری نشد.
خروس گفت: «نگران نباشید! من می‌روم در حیاط مزرعه می‌گردم و دانه‌ها را
پیدا می‌کنم.»





یکی از مرغ‌ها با خوش حالی گفت: «خدا را شکر خروس، دانه‌ها را پیدا کرده. من دیگر داشتم از گرسنگی می‌مردم.»

مرغ‌ها دور خروس جمع شدند. خروس با غرور پرهایش را باد کرده بود و به اطراف نگاه می‌کرد.

مرغ‌ها گفتند: «دانه‌ها را پیدا کردی؟» خروس گفت: «نه، دانه‌ها را پیدا نکردم؛ اما به جایش این حلقه‌ی طلایی زیبا را پیدا کردم. ببینید چه می‌درخشد!»

یکی از مرغ‌ها به حلقه نوک زد. مرغ دیگری گفت: «می‌توان آن را خورد؟»

خروس خندید و گفت: «نه نمی‌شود آن را خورد؛ اما خیلی زیباست.»

مرغ‌ها با ناراحتی سروصدا راه انداختند و گفتند: «الآن ما به خوردنی تیار داریم، نه یک چیز زیبا!»

یکی دیگر از مرغ‌ها گفت: «الآن یک دانه گندم برای ما با ارزش‌تر از یک مزرعه پر از طلاست.»

مرغ و خروس‌ها در لانه ماندند و خروس به حیاط مزرعه رفت. او اول به اصطیل اسب‌ها رفت تا شاید دانه‌ها را آن‌جا پیدا کند؛ اما نزدیک بود زیر سم یک اسب له شود. او بعد در اطراف تراکتور شروع به گشتن کرد؛ اما خبری از دانه‌ها نبود. خروس تمام بعدازظهر را در اطراف مزرعه به دنبال دانه گشت. او به هرچه می‌رسید نوک می‌زد؛ اما دانه‌ای پیدا نکرد.

ناگهان در زیر نور خورشید چیز درخشانی را دید. او به طرف آن دوید. یک حلقه‌ی زیبای طلایی را روی خاک دید.

با خودش گفت: «عجب حلقه‌ی قشنگی! حتماً مرغ‌ها از دیدن آن خوش حال می‌شوند.»

بعد هم آن را با نوک برداشت و به طرف مرغ‌ها رفت. مرغ‌ها و جوجه‌ها وقتی خروس را دیدند فکر کردند او جای دانه‌ها را پیدا کرده است. برای همین به طرف او دویدند.





مرغ‌ها و جوجه‌ها با عصبانیت به آن طرف لانه رفتند و خروس و حلقه‌اش را تنها گذاشتند.

غروب همسر کشاورز روی زمین دنبال چیزی می‌گشت که سروصدای مرغ‌ها را شنید. فهمید که آن‌ها گرسنه مانده‌اند. زود برای آن‌ها دانه برد. وقتی داشت برای آن‌ها دانه می‌پاشید حلقه طلایی‌اش را دید. آن را برداشت و با خوش حالی به خانه برگشت.

بگرد و پیدا کن!

همسر کشاورز گردنبند الماسش را هم گم کرده، آیا می‌توانی آن را که توی تصویر داستان مخفی شده پیدا کنی؟

اگر دیدی‌اش داخل این مربع را علامت بزن!



آثار خوب بچه‌ها

به کوشش: سمیه اصلاحی

کبوتر نامه‌رسان



ایرو رنگین‌کمان نوستی خورشید و دریا



پاییز زیباست

پاییز می‌آید
کلاغ‌ها قار قار می‌کنند
باد می‌وزد و
برگ درختان
یکی یکی می‌ریزد
باز می‌شود دستان
می‌آیم ما بچه‌ها
مثل گل به گلستان
باز با هم

جمع می‌کنیم برگ‌های رنگارنگ
قرمز و قهوه‌ای و زرد و نارنجی فشنگ
برای نقاشی و زنگ هنر

ویانا گیامتش • کلاس چهارم -
۱۰ ساله - استان لرستان -
شهرستان بروجرد

خورشید با دریا دوست بود. همه‌ی آدم‌ها هم خورشید و دریا را دوست داشتند. روزی تعدادی از آدم‌ها به دیدن دریا آمدند و کنارش نشستند و با هم خوراکی خوردند و بعد زیاده‌هایشان را لوی دریا ریختند و رفتند.

دریا خیلی ناراحت شد و خورشید شب و روز به این فکر کرد که چه‌طور می‌تواند به دوستش دریا کمک کند. تا این‌که فکری به ذهنش رسید. یک روز صبح زود تصمیم گرفت به آدم‌هایی که زیاده‌هایشان را لوی دریا می‌ریزند درس خوبی بدهد. پس آن قدر تابید و تابید و تابید تا همه گرم‌شان شد. دریا لبخند زد و به خورشید گفت: «ممنوم! ولی باید راه بهتری پیدا کنیم.» راستی دوستان شما می‌توانید یک راه حل خوب به دریا و خورشید پیشنهاد کنید؟

ایرو بود که خیلی دوست داشت بیارد و رنگین‌کمان بسازد؛ اما همین‌که برای بارش آماده می‌شد شب از راه می‌رسید، ولی لو نامید نمی‌شد و با خودش می‌گفت: «فردا باید بیش‌تر تلاش کنم و زودتر آماده شوم.» او هرشب در خواب هم لبخندزنان به باران شدن فکر می‌کرد و به خودش امید می‌داد. بالاخره یک روز به آرزویش رسید و شروع به بازییدن کرد. ایروها هم کنار رفتند و خورشید کمک کرد و رنگین‌کمان در آسمان پیدا شد. ایرو، خوش‌حال خوش‌حال در آسمان می‌دوید و می‌بارید و هفت رنگ رنگین‌کمان پررنگ‌تر می‌شد. تا این‌که کمک‌کم شب از راه رسید و رنگین‌کمان هم ناپدید شد. ایرو که حالا تبدیل به رود شده بود هم چنان خوش‌حال بود و می‌خندید.

ستایش زارعی - ۱۰ ساله - شهر مقدس قم





بنفشه و چیک جیکی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربون، هیچ‌کس نبود. خرس کوچولویی به نام بنفشه زیر درخت نارنجی پاییزی نشسته بود و داشت کتاب می‌خوند. ناگهان یک سیب از درخت افتاد. بنفشه، سیب سرخ را برداشت و گاز زد. مقداری از آن را خورد و بقیه را دور انداخت.

گنجشک شاد و بازیگوشی که روی شاخه‌های درخت بود، گفت: «بنفشه جان، این سیب هنوز قابل خوردنه، این کار خوبی نیست که دور بندازی و اسراف کنی. می‌دونی کسی که این درخت رو کاشته و ازش مراقبت کرده چه قدر زحمت کشیده؟ می‌دونی این درخت برای این که سیب‌های خوش‌مزه به ما تقدیم کنه چه قدر تلاش کرده؟» بنفشه کمی فکر کرد و جواب داد: «بله، درسته جیک جیکی جان! من اشتباه کردم و اتفاقاً کتابی که دارم می‌خونم دریاره‌ی رشد گیاهان است. ممنونم که این مطلب مهم رو به من یادآوری کردی.» بعد سیب را برداشت و نووی آب زلال رودخانه شست و با لذت خورد.

پرنیان برومند - ۹ ساله - شهرستان قرچک - ورامین



سلام پاییز

سلام بر پاییز زیبا

فصلی که رنگین کمان فصل هاست انگار خدا از همه‌ی رنگ‌های مادر رنگی‌اش برای رنگ‌آمیزی این فصل زیبا استفاده کرده است.

پاییز، فصل دوستی‌های کودکان در مدرسه فصل لبخند معلم و شروع درس‌ها با نام آفریدگار مهربان است دوست دارم ای زیباترین فصل!

زهرامیدی - ۹ ساله - استان فارس - شهر جهرم



سیاه و سفید

اردک کوچولوی پرسپاهی بود که در جنگلی بزرگ زندگی می‌کرد. او دلش می‌خواست مثل بقیه سفید باشد؛ چون تمام دوستانش سفید و پنبه‌ای بودند. آن‌ها هفته‌ای یک روز دور هم جمع می‌شدند و در برکه آب ننی می‌کردند. پرسپاه که رنگ بره‌ایش را دوست نداشت، رفت و خودش را نوی سطل رنگ انداخت و سرنایا سفید شد. بعد با خوش حالی گفت: «راحت شدم. عالی شد. حالا من پرسفیدم.» در روز دورهمی هفتگی، همه دوستانش از دیدن او تعجب کردند و گفتند: «چه‌قدر عجیب و جالب است که از این به بعد باید به پر سیاه بگوییم پرسفید.»

آن‌ها کلی خندیدند و شادی کردند. بالاخره نوبت آب ننی شد و اردک کوچولوها یکی‌یکی نووی آب برکه پریدند؛ اما رنگ بره‌ای پرسفید در آب برکه دوباره سیاه شد. دوستانش باز هم با تعجب گفتند: «چه اتفاقی برایت افتاده پرسفید؟» او هم با خجالت ماجرای رنگ سفید را برای آن‌ها تعریف کرد. دوستانش با شنیدن ماجرا گفتند: «رنگ پر مهم نیست، بلکه راستگویی و مهربانی و سلامتی مهم است. اتفاقاً بره‌ای سیاه تو در بین بره‌ای سفید ما تماشاایی‌تر و زیباتر است.» پرسپاه هم عذرخواهی کرد و قول داد که همیشه راست بگوید و از این‌که سالم است خدا را شکر کند.

ارشیا مشرویه - ۹ ساله - شهرستان قرچک - ورامین



وان کرگدن



شعر

تصویرگر: زهره بیگدلو

زهره عرفانی

شد کرگدن کلافه

در آفتاب سوزان

یک چاله‌ی گلی دید

فوری پرید در آن

غلغله و کرد باری

در چاله‌ی گل خود

خوش حال بود از این که

یک عالمه خنگ شد

او گفت: «بها چه وانی

مخصوص استراحت

خب! وقت چیست حالا؟

یک خواب خوب و راحت»



سنجاقک مسرور
تولدش ۲۵ سال است.
لطفاً مطالب را برای من عزیزم بخوانید و به
آن‌ها کمک کنید تا با سنجاقک دوست شوند.

تولدت مبارک

| علی باباجانی |

سلام دوست خوب سنجاقک

من در اولین روز بهار به دنیا آمدم؛ یعنی عید نوروز. به همین خاطر وقتی عید می‌شود، احساس می‌کنم که همه برای من جشن تولد گرفته‌اند. تو چه روزی به دنیا آمدی؟ شنبه، یک شنبه، دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه، پنج شنبه، جمعه؟

تو چه ماهی به دنیا آمدی؟ فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن، اسفند؟

تو چه فصلی به دنیا آمدی؟ بهار، تابستان، پاییز، زمستان؟
اگر جواب این سؤال‌ها را نمی‌دانی، از بزرگترها بپرس.

سنجاقک این شماره درباره‌ی تولد و جشن تولد است. با قصه و شعر و سرگرمی پیش تو آمده تا تو را خوش‌حال کند. برویم ببینیم سنجاقک برای تو چی آورده. برو صفحه‌ی بعد. امیدوارم از مطالب این شماره خوشت بیاید.

دوست تو سنجاقک



ناگاگا

| انشور موسوی | تصویرگر: مهنا اسفندیاری |

«ناگاگا» اسم قصه‌ی ماست.

صاحب این قصه یک دختر کوچک است به نام ترنم.

بچه‌ها! شاید این قصه، قصه‌ی شما هم باشد. اصلاً حالا که فرار است قصه را برای شما بنویسم، یا من بیاید!

ترنم چهار ماه پیش برای جشن تولد یک سالگی، یک بسته مداد رنگی هدیه گرفته است.

مامان ترنم روی دیوار کاغذهای سفید بزرگ چسبانده تا ترنم کوچولو هر چه می‌خواهد خط‌خطی کند.

من توی خط‌خطی‌های ترنم یک موش کوچک می‌بینم.

شما هم می‌بینید؟

شاید چیزهای دیگر هم بتوانیم توی خط‌خطی‌ها پیدا کنیم.

مثلاً یک دانه سیب یا ...

ترنم کوچولو کنار خط‌خطی‌ها خوابش برده است.

مامان او را بغل می‌کند.

مامان او را می‌گذارد توی تختش.

ترنم توی خواب می‌گوید: «ناگاگا.»

مامان چراغ اتاق را خاموش می‌کند و با خودش می‌گوید:

- ناگاگا!

یک صبح تازه شروع شده است.

ترنم دوباره کنار دیوار ایستاده است. او روی کاغذهای سفیدی که دوباره

مامان چسبانده، خط‌خطی می‌کند.

مامان ترنم می‌پرسد: «دخترم داری چه کار می‌کنی؟»

ترنم می‌گوید: «ناگاگا.»



مامان به نقاشی ترنم کوچولو نگاه می‌کند و با خنده می‌گوید:
«ناگاگاهای فشننگ!»

ترنم کوچولو به نقاشی کردن ادامه می‌دهد.
من توی نقاشی او یک خانه‌ی کوچک می‌بینم.

خب بچه‌ها!

شما توی ناگاگای ترنم کوچولو

چه می‌بینید؟



داستان

اتوبوسی پُر از بچه

وجهه سالاری | تصویرگر: نوشین بیجارلی



سوار ماشین بابا شده بودم.
می‌خواستیم جشن تولد
پسر عمو برویم.

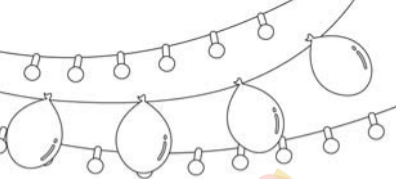




به اتوبوس که رسید برای راننده بوق زد تا در کنار جاده ایستاد. بابا دست بچه را گرفت و به اتوبوس رساند. وقتی وارد اتوبوس شد، کمی با راننده صحبت کرد. بعد مرا به بچه‌ها نشان داد: چون من کمربند بسته بودم. بعد همه شروع به بستن کمربند کردند. وقتی بابا سوار ماشین شد، خیلی خوش‌حال بود. بابا گفت: «چه بچه‌های خوب و حرف‌گوش‌کنی. کاش جشن تولد تو بود و همه‌ی این‌ها را به جشن تولدت دعوت می‌کردم!»

بابا کمربند مرا بست تا در موقع ترمز کردن، من به جلو پرت نشوم. ماشین حرکت کرد. من به خیابان و ماشین‌ها نگاه می‌کردم. ناگهان بابا ترمز کرد. به اتوبوسی نگاه کردم که پر از بچه بود. بابا گفت: «خدا کند که همه‌ی‌شان کمربند بسته باشند.» من به کمربند خودم نگاه کردم. اتوبوس رفت. بابا وقتی خواست حرکت کند یک نفر جلوی ماشین بابا را گرفت و گفت: «می‌شود مرا به آن اتوبوس برسانید. راننده مرا جا گذاشته است.» بابا ایستاد و بچه سوار ماشین شد. بابا کمی سرعتش را زیاد کرد.





سرگرمی

رنگ آمیزی

اکرم باریکلو | تصویرگر: نوشین بیجاری

اینجا اتاق جشن تولد است.
مداد رنگی‌ات را بردار و نقاشی
جشن تولد را رنگ کن. بعد عکس خودت را
روی دیوار اتاق بچسبان.





جشن تولد ابرها

| ایلا طیبی | تصویرگر: زهرا احسانگر |

جشن تولد کیه؟
ابر بزرگ؟ ابر کوچک
تا شمعارو فوت می کنی
آب می شه شمعای چیک و چیک

شعر تولد می خونن
ابرای توی آسمون
شمعارو زود فوت می کنه
ابر سیاه مهربون

یه عالمه صدا می یاد
صدا از اون بالا می یاد
تو آسمون روشن می شه
شاید یه جشنه شاد شاد



لطفاً اشیاء کنار صفحه را
در این نقاشی پیدا کن!

ببین و بگو





آشنایی با کتاب هد هد سفید

به‌هدد سفیده پرنده نیست اما خیلی دانش می‌خواهد همان پرنده‌ی راهنمای پرندگان به‌سوی سیمرغ باشد. می‌خواهد ما را به سرزمین سیمرغ هدایت کند، او ما را به دلای و ازگها می‌برد تا از خواندن کتاب‌ها لذت ببریم.

مخاطب کتاب به‌هدد سفیده کودکان و نوجوان‌ها هستند. این کتاب مطالب متنوعی برای شما دارد: به‌هدد سفیده در هر جلد کتی مطلب از جمله داستان، نمایشنامه، شعر، معرفی کتاب و ... برای مخاطبانش آماده می‌کند. به‌هدد ناخرسنان هم هست! شما می‌توانید به نویسنده‌های محبوبتان نامه بنویسید و برای ما بفرستید تا نامه‌هایتان را به دست مخاطبش برسانیم. به‌هدد قول می‌دهد جواب نامه‌هایتان را هم از نویسنده‌ی محبوبتان بگیرد و چاپ کند.

لکنه مهم درباره کتاب به‌هدد سفیده این است که بخش عمده مطالب این کتاب توسط خود بچه‌ها نوشته می‌شود.

تا به حال ۱۰ جلد از کتاب به‌هدد سفیده چاپ شده و در اختیار خوانندگان کودک و نوجوان قرار گرفته است. شما می‌توانید برای مطالعه این کتاب به نزدیکترین کتابخانه محل زندگی‌تان مراجعه کنید.

راستی پادشان لردو که شما هم می‌توانید مخاطبان را برای به‌هدد سفیده بفرستید تا بعد از طی فرآیند توری، در این کتاب به اسم خودتان چاپ شود.

پس همین حالا دست به کار شوید و برای به‌هدد سفیده مطلب بفرستید.

آدرس پستی: مَهد مَهد و هم فراموش نکنید!

hedhod@iranpl.ir



هد هد سفید

www.iranpl.ir



توجه:

در صورت اشتراک بیش از ده نسخه برای سازمان ها و نهادهای دولتی و خصوصی، به نسبت تعداد درخواستی تخفیفات ویژه لحاظ می شود.
* لطفاً اشتراکات و پیشفادات خود را به سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۱۴۴۰۹۵ ارسال نمایید.

با انتخاب یکی از راه های زیر مشترک شوید:

۱. ارسال نام و نام خانوادگی و نام نشریه به سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۱۴۴۰۹۵
۲. مراجعه به سایت اشتراک، www.astragh.ir و تکمیل فرم اشتراک نشریات
۳. تماس با مسئول شبکه مشترکین از طریق شماره ۳۱۱۵۳۱۳۰ - ۰۲۵ (در ساعات اداری ۸ الی ۱۴)

راههای پرداخت مبلغ هزینه اشتراک:

- واریزه شماره‌ای حساب بانکی سیپا (م.ی) ۰۱۰۸۸۴۴۴۴۳۳۰۰۲
- یا به شماره‌ی کارت بانگ ۵۵۸۰ ۹۹۱۸ ۳۷۰۳۲
- به نام دفتر تبلیغات اسلامی



جدول فرم اشتراک نشریات سال ۱۴۰۲

نشریه	قیمت هر جلد نشریه (به ریال)	اشتراک ۱۵نفره تخفیف	اشتراک ۱ ساله تخفیف ۱۲۰٪
پویک	۵۰۰۰۰۰	۲۷۷۰۰۰۰ ریال	۴۱۸۰۰۰۰ ریال
سلامچه‌ها	۵۰۰۰۰۰	۲۷۷۰۰۰۰ ریال	۴۱۸۰۰۰۰ ریال
پیام زن	۷۵۰۰۰۰	۲۶۰۰۰۰۰ ریال	۷۳۲۰۰۰۰ ریال

ارسال رایگان
هزینه به مشترکین جدید

جهت ثبت مشخصات، تکرار نام و نام خانوادگی، شماره همواره یک ملی، نام نشریه مورد نظر، آدرس و کدپستی، تاریخ و سربرگ شناسه پرداخت الزامی می باشد.

در این شماره ی پوپک بخوانید!

خروس و حلقه ی طلا

همراه با فایل صوتی



داستان پاپوشی و پاپوشا



ماجراهای نبات کوجولو

